



یاد آوری از شاعری گمنام هراتی



"محترم فاروق غیور"

ارقام اخیر نشان میدهد که در ولایت برتش کلمبیا کانادا در حدود چهارده هزار افغان مهاجر حیات به سر می برند و تعداد نخبگان در عرصه ادب و هنر نیز دیده میشوند که از جمله شاعر گرانمایه ولی گوشه گیر که نمی خواهد به شهرت و نام برسد، محترم فاروق غیور نیز دیده میشود.

او شخص با محبت بوده الفت را با یاریان دلخواه خودش خوش دارد و در مجالس غیر کمتر حضور می یابد و اگر یابد هم تحمل زیاد نشستن را ندارد. او از تنهایی رنج میبرد. همه تشویش های زمانه را نا دیده گرفته به گفته خودش :

مسجد و درس و کتاب و زهد را یکسو بنه

جام می پر کن "غیور" اینها همه درد سر است

این شاعر خوش قریحه در سال ۱۳۲۲ هجری شمسی در هرات بدنیا آمده تحصیلات ثانوی اش را در لیسه حبیبیه کابل و لیسه سلطان هرات در سال ۱۳۴۱ هجری شمسی ختم و بعداً شامل دانشگاه کابل شده در سال ۱۳۴۵ از دانشکده ی حقوق و علوم سیاسی دیپلوم گرفته است.

محترم غیور در سال ۲۰۰۳ میلادی به ایالات متحده امریکا و بعداً به شهر ونکوور کانادا مسکن گزین شده است. او در سال ۱۳۵۸ هجری شمسی ازدواج کرد. دو پسر و دو دختر حاصل پیوند خانوادگی و ازدواج موصوف است و فعلاً با یک پسر نو جوانش، امید غیور زندگی دارد و باقی اعضای فامیلش در اروپا می

باشند. موصوف حینیکه متعلم صنف پنجم مکتب بود، شروع به سرودن اشعار و مقالات نمود و داستان هایش در ادوار مختلف در روزنامه ها و جراید به نشر رسیده است.

اشعار دلنشین محترم غیور به دل چنگ میزند و سروده هایش زیبا، دلنشین و آراسته به زیور شعری است و با نازک خیالی ها به خال، زلف، غیغ جلال و روشنی بیشتر می بخشد.

شام ۲۲ جنوری سال روان، همراه با محترم مولانا کبیر فرخاری، شاعر معاصر کشور ما به دیدار محترم غیور رفتیم و من قطعه شعر موصوف را که در کتاب "نوی غربت" بچاپ رسیده بود، خواندم که با این مطلع آغاز میشود:

گر کوزه می ز سال پاری داری
بزمی به کنار سبزه زاری داری
فارغ ز غم زندگی و دور از خلق
معشوقه ای و بوس و کناری داری
بشنو سخن از "غیور" و بگذر ز همه
دیگر ز فلک چه انتظاری داری
جون ۱۹۹۳ م. دهلی

محترم غیور همراه با جناب مولانا فرخاری تا آخر همان مجلس دوستانه اشعار ناب از حضرت لسان الغیب حافظ و حضرت خیام به زمزمه گرفتند و اشعار شعرای کلاسیک را می خواندند و توجیه می نمودند.

امان معاشر، خبرنگار "نشریه زن"

نمونه ی یک سروده ی زیبای این شخصیت گرامی:

داغ مایوسی

داغ مایوسی مراد در دل به رنگ احمر است
زانکه عرض مدعا مشکل برای دلبر است
از جبینش صد گره در کار ما پیچیده است
خرم آن روزی اگر چین جبینش کمتر است
خیل مشتاقان چو سایه در قفای او روان
این مگر شاهی بود کورا سپاه و لشکر است
چشم خون ریزش که با مژگان صف آرا گشته است
گویا مستی بود کورا سلاح و خنجر است
خانه دل را به یغما برد با طرز نگاه
داد دل را از کی خواهم چشم او غارتگر است
چشم و مژگانش که در عاشق کشی همسنگرند
لیک ابرویش درین فن از همه بالا تر است
این کمان رستم است یا طاق ابروی کسی
یا که باشد تیغ دودم یا هلال احمر است
آهوی چشمش مرا آخر بیابانگیر کرد
ترک شهرو خانمان کردم ، کنون ترک سر است
حبس تاریکم کند در حلقه زلف سیاه
ای مسلمانان به فریادم رسید این کافر است
چشم و مژگان و جبین و ابرو زلف کجش
در پی آزار من هر یک به طرز دیگر است
قامتش اندر خرامیدن قیامت می کند
این قد است یا سرو ناز است یا قیام محشر است
ساعد و ساقش برد از شیخ و زاهد دین و دل
پای تاسر دلربای من بلورین پیکر است
خال در کنج دهانش جانگداز افتاده است

همچو هندو زاده ای کاندرا کنار کوثر است
لعل میگونش که می مستی از و گیرد به وام
میگساری چون کند گویی که یاقوت تر است
از لطافت نیست در رخسار او تاب نگاه
میتوان گفتن رخس از برگ گل نازکتر است
کشور دلها همه تسخیر یک ایمای اوست
من ندانم این شهنشه از کدامین کشور است
یوسف حسنش جهانرا زیب و زینت میدهد
شهر یار حسن من فارغ ز زیب و زیور است
نیست سر تا پای حسنش را دیگر نقصی مگر
اینقدر باشد که بر فریاد من گوشش کر است
کی کنم ترک شراب و شاهد از حکم فقیه
عقل من در سر بود تا می مرا در ساغر است
مسجد و درس و کتاب و زهد را یکسو بنه
جام می پُر کن "غیور" اینها همه درد سر است